

بکنیم. گاؤ دیکری ہم کہ گبرمان نمی آید، آن یکی گاؤ را ہم کہ کشتیم و خوردیم و من زنده شدم.  
تنها راه این است که مرا به جای گاؤ دیگر به یوغ ببندی و تا فصل کشت نگذشته، زمین را شخم بزیم و  
تخم بپاشیم. »

صبح روز بعد که به مزرعه رفتند، پسر، گاؤ و مادرش را با هم یوغ کرد و به خیش بست. پیر زن، عرق-  
ریزان، همراه گاؤ از این سر مزرعه به آن سر مزرعه می رفت، و زمین، با خنجر گاؤ آهن دریده می شد و  
خاک سیاه و خسته، در مقابل آفتاب پاییزی قرار می گرفت و نفس می کشید و رنگ عوض می کرد.  
غروب، مرد جوان، خسته و کوفته، و پیروز عرق ریزان و نفس زنان، اما هردو خوشحال و خندان،  
به خانه برگشتند.

فردای آن روز، دوباره به مزرعه رفتند، و سر مثل روز قبل، مادرش را همراه گاؤ، به یوغ بست و مشغول  
کار شدند. هنوز یک خط از زمین شخم نشده بود که عده ای سوار پیدا شدند و آن ها را که دیدند، از  
رفتن باز ایستادند. چند لحظه بعد سواری پیش آمد و به پسر جوان گفت: « حضرت حاکم تو را می خواهد. »  
پسر جوان راه افتاد و با قدم های بلند به جمع سواران نزدیک شد. او تا آن روز حاکم را ندیده بود، اما

از روی لباس‌های زرق برق‌دار و کلاه جواهرنشان مرد تنومندی که با شغب درشت، جلوتر از دیگران ایستاده بود، حدس زد که حاکم کیست.

حاکم سر تا پای پسر جوان را نگاه کرد و پرسید: «آن بیروزی را که همراه گاو به خیش بسته‌ای چه نسبتی با تو دارد؟»

پسر جوان گفت: «مادرم است.»

حاکم گفت: «برای چه او را به این کار وا داشته‌ای؟»

پسر جوان جواب داد: «با یک گاو نمی‌شود کار کرد و ما یک گاو بیشتر نداریم.»

حاکم گفت: «چرا خودت را به خیش بسته‌ای؟»

جوان گفت: «راه بردن خیش، جمع کردن سنگ و ریشه‌های پوسیده، زحمت زیادی دارد و این کار،

از مادرم بر نمی‌آید.»

حاکم، صورت سوخته و اندام ورزیده پسر جوان را تماشا کرد و فهمید که او کسی نیست که از زیر کار

در برود. آن وقت گفت: «من گاوی دارم که از بس خورده و خوابیده و چاق شده دیگر حاضر نیست تکان



بخورد و يك قدم به جلو بردارد. می خواهی او را به تو بدهم که اگر توانستی ازش کار بکنی، عوض  
مادرت همراه گاو دیگرت بکنی.»

جوان خندید و گفت: « با کمال میل حاضرم.»

روز بعد جوان به طویله حاکم رفت، گاو بی حال و پرخورده و پرخوایده‌ای را دید که از شدت تنبلی  
حاضر نبود، حتی پلک‌های چاق و سنگینش را باز کند. سرش توی آغل بود و مرتب گل‌های زردپونجه  
و برگ‌های نرم و لطیف شبدر را لای دندان‌ها می گرفت و با بی حالی و فیس و افاده می جوید و فرومی داد.  
پسر جوان هر کاری کرد، گاو از جا تکان نخورد، بناچار طنابی به گردن گاو انداخت و کشان کشان او  
را از طویله بیرون آورد. گاو تنبل از دیدن آفتاب و رفت و آمد بیرون ناراحت شد و چشم‌هایش را بست  
و پاهایش را به زمین محکم کرد.

ولی پسر جوان می دانست که چه کار باید بکند. ساعت‌ها نشست و صبر کرد تا گاو تنبل گرسنه شد. و  
گرسنگی سبب شد که به هوای سبزه و علف راه بیافتد. آنگاه جوان او را به طرف آبادی خودشان راه  
انداخت.





به آبادی که رسیدند، پسر جوان يك مشت کاه و کمکی آب جلو گاو گذاشت. و گاو تن پرور که عادت به چنین غذای نامطبوعی نداشت لب ورچید و کنار ایستاد. ولی گرسنگی کار خود را کرد و بناچار سر آغل برگشت.

روز بعد، مادر پیر و پسر جوان، گاو تنبل را بیرون آوردند و همراه گاو دیگر به مزرعه بردند و هر دو را به خیش بستند. اما هر چه کردند، گاو تنبل، انگار که پاهایش را به زمین میخ کرده اند، حاضر نشد قدم از قدم بردارد و جلو برود.

پسر جوان لبخندی زد و به مادرش گفت: « خیال کرده، اگر از گرسنگی هم جانم دربیاید، تا کار نکرده، چیزی نخواهد خورد. »

مادر گفت: « صبر کن، من الان درستش می کنم. »

رفت و مقداری یونجه و شبنم جمع کرد و آورد و در چند قدمی گاو حاکم ایستاد. و گاو حاکم به طمع علوفه چند قدمی جلو رفت و گاو قدیمی که همیشه آماده کار بود، با خوشحالی قدمهای بلندتری برداشت، زمین زیر تیزی خیش دریده شد.

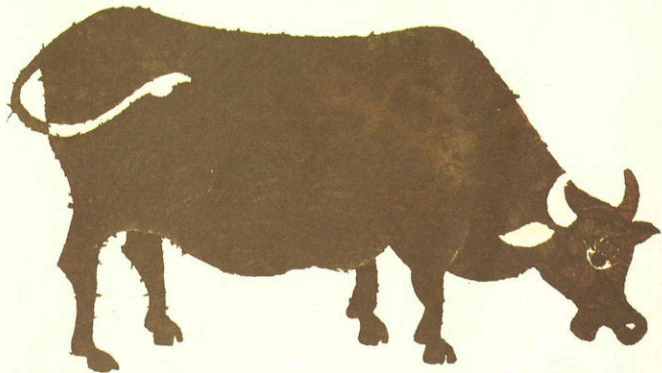
پیوزن هم پستان علوفه به دست جلو می‌رفت و گاو تنبل و گرسنه را به دنبال می‌کشید، وزمین زیر و رو می‌شد. بعد از یک بار رفت و آمد، گاو حاکم از گرفتن علوفه نا امید شد و سر جا می‌خکوب ایستاد. شب که به‌خانه برگشتند، پسر جوان، توی آغل گاو خودشان کاه و علوفه فراوان ریخت و به گاو حاکم یک مشت کاه بیشتر نداد.

روز بعد که به مزرعه رفتند، گاو حاکم به شدت گرسنه بود و می‌دانست که اگر کار نکند از کاه و علوفه خبری نخواهد بود. وقتی به خیش بسته شد، از روی ناچاری، چندین بار مزرعه را بالا و پایین رفت و با کمک گاو دیگر، دو برابر روز قبل زمین را زیر و رو کرد که باز تنبلی مسلط شد و مادر و پسر هر کار کردند، حاضر نشد که از جا تکان بخورد.

با وجود این، شب که به‌خانه برگشتند، پسر جوان، دو برابر روز قبل، علوفه و آب به گاو حاکم داد. روز سوم، دیگر گاو تنبل فهمیده بود که هر چه بیشتر کار کنند، بیشتر خواهد خورد، و سعی کرد که بر تنبلی و تن پروری مسلط شود و بیشتر از روز قبل کار کند و شب بیشتر از شب پیش بخورد.

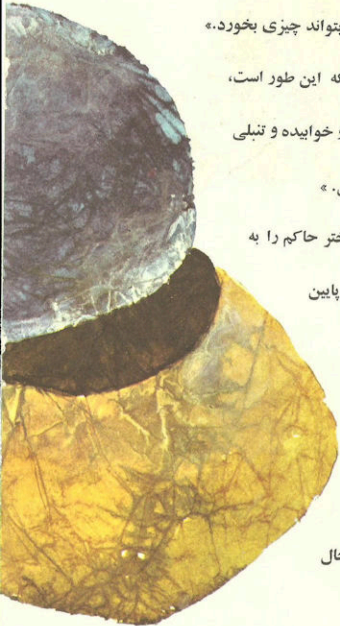
این چنین بود که روز به‌روز، گاو حاکم از تنبلی در آمد. عضلات شل و وارفته‌اش سفت و ورزیده شد،





چربی بدریخت شکم و گردنش از بین رفت، سر حال آمد، چشم‌هایش را باز کرد و همراه گاو دیگر، شاد و خوشحال به کشیدن خیش پرداخت.

دز یکی از همان روزها، دو باره، حاکم با دار و دسته خود، از کنار مزرعه آن‌ها می‌گذشت که دید پسر جوان با صدای خوش و شاد آواز می‌خواند، و به همراه مادرش پشت سر گاوها راه می‌رود. گاو تنبل او ورزیده و سرزنده، با قدرت زیاد جلو می‌رود و زمین را از این رو به آن رو می‌کند. حاکم پسر جوان را صدا کرد و پرسید: «با این گاو بی حال و تنبل چه کار کرده‌ای که این چنین راه افتاده و یک نفس کار می‌کند؟»



پسر جوان گفت: «خانه من جایی نیست که کسی کار نکرده بتواند چیزی بخورد.»

حاکم از رگه گونی مرد جوان خوش آمد و گفت: «حالا که این طور است، من دختری دارم که سالها دست به سیاه و سفید نزده، خورده و خوابیده و تبلی کرده. حاضرم او را به زنی تو بدهم و بینم با او چه کار می کنی.»

پسر جوان قبول کرد. و روز بعد عده ای از سواران حاکم، دختر حاکم را به خانه پسر جوان آوردند. و چند نفر کمک کردند و او را از اسب پایین آوردند. دختر حاکم از بس چاق و خیکی بود که نمی توانست راه برود. به ناچار، دو نفر زیر بازوی او را گرفتند و کمکش کردند تا وارد اتاق شود. لحظه ای ایستاد و دور برش را نگاه کرد. و او که از قصر مجلل پدرش به خانه گلی یک دهاتی آمده بود، اخم هایش را توهم کرد، ولی آن چنان بی حال بود که حتی نتوانست لب از لب باز کند و چیزی بگوید.